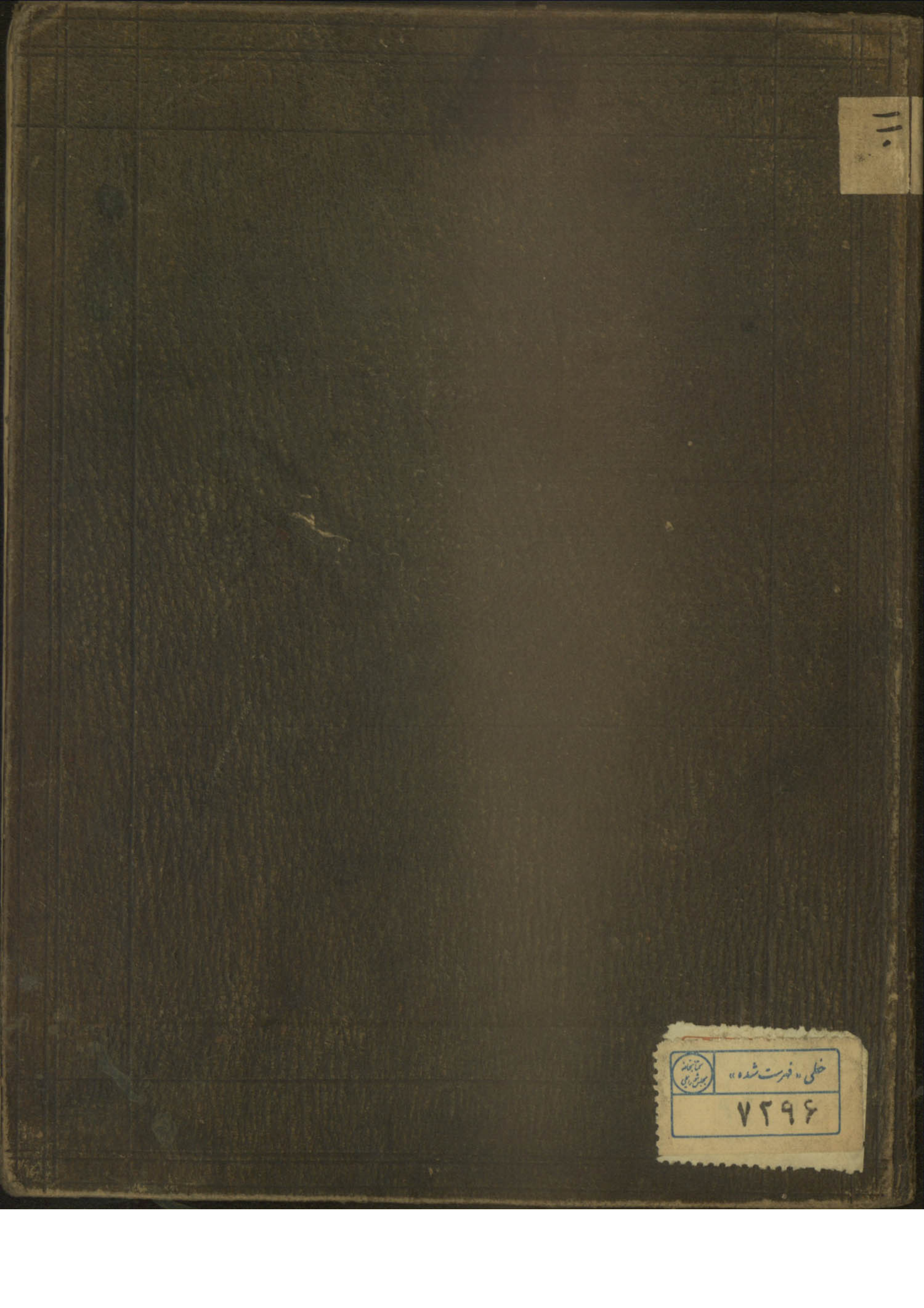
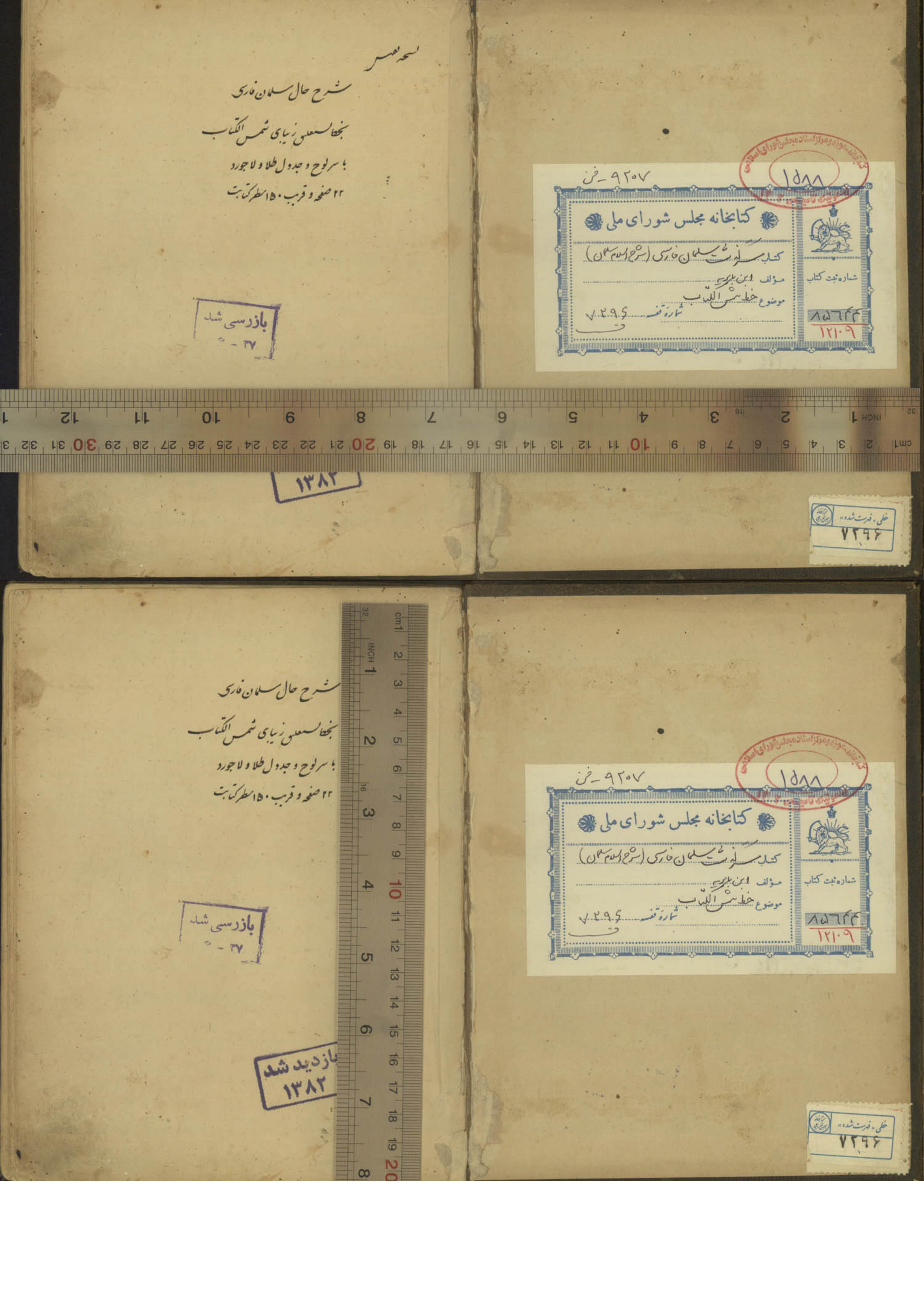


۱۱۰



نسخه نفیس
شرح حال سلمان فارسی
بخط نستعلیق زیبای شمس الکتاب
با سرلوح و جدول طلا و لاجورد
۲۲ صفحه و قریب ۱۵۰ سطر کتابت
بازرسی شد
۳۷ -
بازدید شد
۱۳۸۲
۹۲۰۷ - خن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۵۶۴۴
۱۲۱۰۹
۱۵۸۸
خطی - فهرست شده -
۷۲۹۶



باسمه سبحانه

ابن بابویه علیه الرحمه بسند معتبر از حضرت موسی بن جعفر
روایت نموده که شخصی از آنحضرت سؤال نمود از سبب اسلام
سلمان آنحضرت فرمود که خبر داد مرا پدرم صلوات الله
علیه که روزی امیر المؤمنین و سلمان و ابوذر و جماعتی از
قریش نزد قبر رسول حاضر بودند حضرت امیر المؤمنین از

سلمان پرسید که یا ابا عبدالله ما را از اول کار خود خبر
نمیدهی که اسلام تو چگونه بود سلمان گفت که والله که اگر
دیگری میپرسید نمیگفتم ولیکن اطاعت فرمان تو لازم است
من مردی از اهل شیراز بودم از دهقان زادها و بزرگان
ایشان بودم و پدر و مادر مرا بسیار عزیز و گرامی داشتند
روز عیدی با پدر بعید گاه میرفتیم بصومعه رسیدم کسی
در آن صومعه باواز بلند ندا می کرد اشهد ان لا اله الا

الله وان عیسی روح الله وان محمد حبیب الله پس چون
این ندا شنیدم محبت محمد صلی الله علیه وآله در گوشت
وخون من جا کرد واز عشق آنحضرت خوردن وآشامیدن
بر من گوارا نبود مادرم گفت که امروز چرا آفتاب را
سجده نکردی ونپرستیدی من ابا کردم وچندان
مضایقه نمودم که او ساکت شد پس چون بخانه برگشتم نامه
دیدم در سقف خانه آویخته بود بمادر خود گفتم که اینچه نامه است

مادر گفت که چون از عیدگاه برگشتیم این نامه را چنین
آویخته دیدم به نزدیک این نامه نروی که پدر ترا میکشد
من همچنان در حیرت بودم انتظار بردم تا شب شد مادر وپدرم
در خواب شدند برخواستم ونامه را برگرفتم وبخواندم نوشته بود
که بسم الله الرحمن الرحیم این عهد وپیمانیست از خدا بآنحضرت
آدم که از نسل او پیغمبری بهمرسد که امر نماید مردم را باخلاق
کریمه وصفات پسندیده ونهی ومنع نماید مردم را از پرستیدن

غیر خدا وعبادت بتان ای روزبه تو وصی عیسائی
پس ایمان بیاور ومجوسیه وکبر را ترک کن پس چون این را
بخواندم بیهوش شدم وعشق آنحضرت زیاده شد وچون
پدر ومادر برین حال مطلع گردیدند مرا گرفتند ودر چاه
عمیق محبوس ساختند وگفتند اگر ازین امر بر نگردی ترا بکشیم
گفتم بایشان که آنچه خواهید بکنید محبت محمد از سینه من
هرگز بیرون نخواهد رفت سلمان گفت من پیش از خواندن

آن نامه عربی را نمیدانستم واز آن روز بالهام الهی آموختم پس
مدتی در آن چاه ماندم وهر روز یک گرده نان برای
من فرو میفرستادند چون حبس وزندان بسیار بطول
انجامید دست بآسمان بلند کردم وگفتم خدایا تو محمد و وصی او
علی بن ابی طالب را محبوب من گردانیدی پس بحق
وسیله ودرجه آنحضرت که فرج مرا نزدیک گردان ومرا
راحت بخش ازین محنت پس شخصی بیامد بنزد من جامهای

سفید در برکرده وکفت برخیز ای روزبه ودست مرا کرفت
ونزد صومعه آورد من کفتم اشهد ان لا اله الا الله عیسی روح الله
وان محمد احبیب الله دیرانی از صومعه کفت تویی روزبه
کفتم بلی مرا بنزد خود برد ودو سال تمام اورا خدمت کردم
وچون هنکام وفات او شد کفت من این دیر ارغانی را وداع
میکنم کفتم مرا بکه میسپاری کفت کسی را کمان ندارم که در
مذهب حق با من موافق باشد مکر راهبی که در انطاکیه میباشد

چون اورا دریابی سلام من باو برسان ولوحی بمن داد که این را
باو برسان و بعالم بقا ارتحال نمود من اورا غسل دادم وکفن کردم
ولوح را برکرفتم وبجانب انطاکیه روان شدم وچون بانطاکیه
درآمدم بپای صومعه آن راهب آمدم وکفتم اشهد ان لا اله
الا الله وان عیسی روح الله وان محمد احبیب الله پس
راهب از دیر خود فرو نکریست وکفت تویی روزبه کفتم بلی
کفت بالا بیا به نزد او رفتم ودو سال دیکر اورا خدمت

کردم وچون هنکام رحلت او شد خبر وفات بمن کفت
من کفتم مرا بکه میسکذاری کفت کسی کمان ندارم در مذهب
حق با من موافقت کند مکر راهبی که در شهر اسکندریه است
پس چون باو رسی سلام من باو برسان واین لوح را باو بسپار
چون وفات کرد اورا تغسیل وتکفین ودفن کردم ولوح
برکرفتم وبشهر اسکندریه درآمدم نزد صومعه راهب
آمدم وشهادت برخواندم راهب سوال نمود که تویی روزبه

کفتم بلی مرا بنزد خود برد ودو سال ویرا خدمت کردم
تا هنکام وفات او شد کفتم مرا بکه میسکذاری کفت
کسی را کمان ندارم که در سخن حق با من موافق باشد ومحمد بن
عبد الله بن عبد المطلب نزدیک شده است که عالم را
بنور وجود خود منور کرداند وبرو آن حضرت را طلب نما
وچون بشرف ملازمت آن حضرت برسی سلام من برو
عرض کن واین لوح را بدو بسپار چون از غسل وکفن ودفن او

فارغ شدم لوح را بر گرفتم و بیرون آمدم و با جمعی رفیق
شدم و با ایشان گفتم که شما متکفل نان و آب من شوید
و من شما را خدمت میکنم درین سفر قبول کردند چون هنگام
طعام خوردن ایشان شد بسنت کفار قریش گوسفندی
بیاوردند و چندان بروی چوب زدند که بمرد و پاره
کباب کردند و پاره بریان کردند و مرا تکلیف خوردن
نمودند چون میته بود من ابا کردم و باز تکلیف کردند

گفتم من مرد دیرانیه ام دیرانیان گوشت تناول نمیکنند مرا
چندان زدند که نزدیک شد که مرا بکشند یکی از ایشان گفت
که دست از و بردارید تا وقت شراب شود اگر شراب نخورد
ویرا بکشیم چون شراب بیاوردند مرا تکلیف کردند گفتم
من راهب و اهل دیرم شراب خوردن شیوه ما نیست
چون این بگفتم در من آویختند و عزم کشتن من کردند با ایشان
گفتم ای گروه مرا مزنید و نکشید که من اقرار بندگی شما

میکنم و خود را به بندگی یکی از ایشان در آوردم و مرا
بیاوردند و بمردی یهودی بسیصد درهم بفروختند و یهودی
از قصه من سوال کرد قصه خود را بار گفتم و گفتم من گناهی بجز این
ندارم که دوستدار محمد و وصی اویم یهودی گفت من
نیز ترا و محمد را دشمن میدارم و مرا از خانه بیرون
آورد و در خانه اش ریگ بسیاری ریخته بود گفت والله
ای روزبه اگر صبح شود و تمام این ریگها را ازینجا نبرده

باشی ترا بکشم من تمام شب تعب کشیدم و چون عاجز شدم دست
باسمان برداشتم و گفتم ای پروردگار من تو محبت محمد و وصی
او را در دل من جا داده پس بحق درجه و منزلت آن حضرت
که فرج مرا نزدیک گردان و مرا ازین تعب راحت بخش چون
این بگفتم قادر متعال بادی برانگیخت که تمام ریگها بمکانی که
یهودی گفته بود نقل کرد چون صبح یهودی بیامد و آن
حال را مشاهده کرد گفت تو ساحر و جادوگری من چاره کار ترا

نمیدانم ترا ازین شهر بیرون میباید کرد که مبادا بشآمت
تو این شهر خراب شود پس مرا از آن شهر بیرون آوردند و بزن
سلیمه بفروخت و آن زن مرا بسیار دوست میداشت
و باغی داشت گفت این باغ بتو تعلق دارد خواهی میوه آن را
تناول نما و خواهی ببخش و خواهی تصدق کن پس مدتی در نخیل
ماندم روزی در آن باغ بودم هفت نفر مشاهده نمودم
که می آیند و ابری بسر ایشان سایه انداخته گفتم والله که ایشان همه

پیغمبر نیستند و لیکن در میان ایشان پیغمبر هست پس بیایند
تا بباغ داخل شدند چون مشاهده کردم حضرت رسول صلی الله
علیه و آله بود و حضرت امیر المومنین و حمزة بن عبد المطلب
و زید بن حارثه و عقیل بن ابیطالب و ابوذر و مقداد پس
خرماهای زبون را تناول میفرمودند و حضرت رسول
با ایشان میگفت که بخرماهای زبون قناعت نمایید و میوه
باغ را ضایع مکنید من به نزد مالکه خود آمدم و گفتم یک

طبق خرمای باغ بمن ببخش گفت ترا رخصت شش طبق
دادم بیامدم و طبقی از رطب گرفتم و در خاطر خود گذرانیدم
که اگر در میان ایشان پیغمبر هست از خرمای تصدق تناول
نمی نماید و هدیه را تناول مینماید پس طبق را نزد ایشان آوردم
و گفتم این خرماهای تصدق است حضرت رسول صلی الله علیه
و آله و امیر المومنین و حمزه و عقیل چون از بنی هاشم بودند و صدقه
بر ایشان حرام است تناول ننمودند و آن سه نفر دیگر خوردن

مشغول شدند بخاطر گذرانیدم که این یک علامت
است از علامات پیغمبر آخر الزمان که در کتب خواندم پس
برفتم و رخصت یکطبق دیگر از آن زن طلبیدم رخصت شش
طبق داد پس یک طبق دیگر رطب نزد ایشان حاضر
ساختم و گفتم این هدیه است حضرت رسول صلی الله علیه و آله
دست دراز فرمود و گفت بسم الله همگی تناول نمایید
همگی تناول نمودند در خاطر خود گفتم که این نیز علامت دیگر است

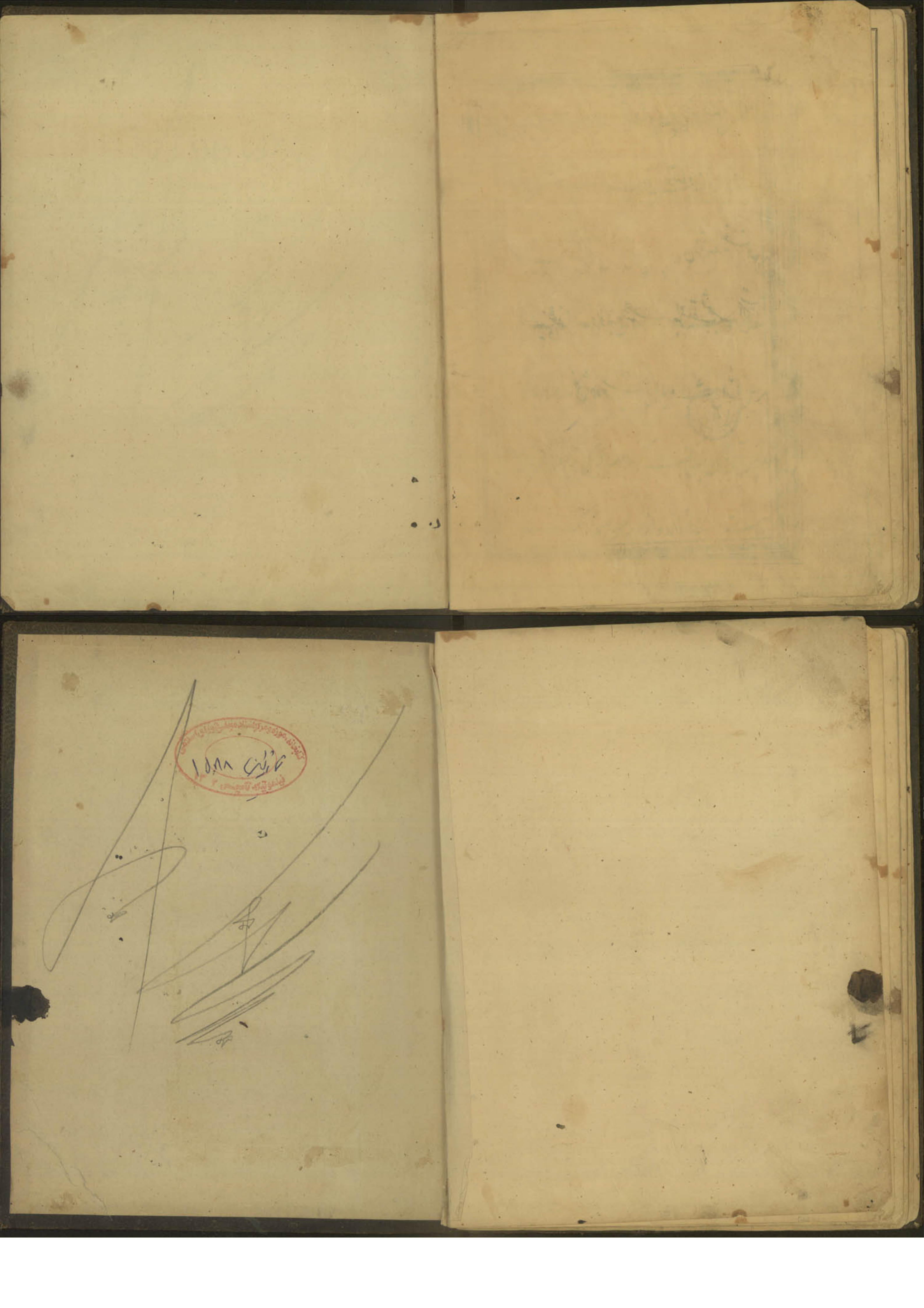
و من مضطرب برگرد سر آن جناب میگشتم و در عقب آن
حضرت مینگریستم آن حضرت بجانب من التفات نموده
و فرمود که مهر نبوت را طلب میکنی گفتم بلی دوش مبارک
خود گشودند دیدم مهر نبوت را که در میان دو کتف آن
حضرت نقش گرفته موی چند بر آن رسته بر زمین
افتادم و قدم مبارکش را بوسه دادم فرمود که ای روزبه
برو نزد خاتون خود و بگو محمد بن عبدالله میگوید که این

غلام را بما بفروش چون ادای رسالت نمودم گفت او را
نفروشم مگر بچهار صد درخت خرمای که دویست درخت آن
خرمای زرد باشد و دویست درخت خرمای سرخ چون
بحضرت عرض نمودم فرمود چه بسیار بر ما آسانست آنچه او
طلبیده پس گفت یا علی دانهای خرما را جمع نما پس حضرت
رسول صلی الله علیه و آله دانه را در زمین فرو میبرد و امیر
المؤمنین آب میداد چون دانه دویم میگشتند دانه اول سبز

شده همچنین تا هنگامی که فارغ شدند همه درختان کامل شده بمیوه
آمده بودند پس حضرت پیغمبر پیغام داد که بیا درختان خود را
بگیر و غلام را بما بسپار چون زن درختان را بدید گفت
والله نفروشم تا همه درختان خرمای زرد نباشد در حال
جبرئیل نازل شد و بال خود بر درختان مالید همه خرمای زرد
شد پس آن زن بمن گفت که والله که یکی ازین درختان نزد
من بهتر است از محمد و از تو و من گفتم که یک خدمت او

نزد من بهتر است از تو و آنچه داری پس حضرت مرا آزاد
فرموده سلمان نام نهاد

کتبه العبد الحقیر الفقیر المذنب الراجی الی رحمة ربه الغنی
محمد الحسینی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه الملقب بشمس الکتاب
فی شهور سنه ۱۳۰۲


۱۵۸۸

